

# نا تمام دنيا

مهسا زهيري

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زهیری، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: ناتمام دنیا / مهسا زهیری .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۵۵ ص ۱۴/۵، ۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-964-193-534-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۶:
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۹۷۶۷۰۶:

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

## ناتمام دنیا

### مهسا زهیری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-534-6

## «فصل ۱»

سارا پا روی پا انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد. نگاه کوتاهی به ساعت دیواری کلاسش کرد و درحالی که میون برگه‌های روی میز جلوش می‌گشت، گفت:

— الان‌ها می‌رسه.

خودم می‌دونستم. داشت ماشینش رو پایین پنجره پارک می‌کرد. از جلوی پنجره کنار کشیدم و سمت سارا رفتم. به برگه‌ی توی دستش نگاه می‌کرد. برگه رو سمت من گرفت.

— مطمئنی می‌تونه؟

جلوتر رفتم و به ستون «قابل قبول» و «خوب»‌ها نگاه کردم. سارا با دستی زیر چونه، منتظر جواب بود. گفتم:

— هنر ریاضی به ریاضی و علوم نداره.

— بالاخره باید چند تا دیالوگ حفظ کنه که!

— نگران نباش.

— فقط... واسه من دردرس نشه. اینجا غیرانتفاعیه. آقای افضل‌ی دنبال بهونه است، امثال من رو بیرون کنه.

آهسته خندید. من هم خندیدم و سر تکون دادم. ادامه داد:

من تو رو واسه هنر بچه‌ها پیشنهاد دادم، نه چیزهای دیگه!

نیشش بازتر شد. خودم رو به اون راه زدم.

— منظورت چیه؟!

— هیچی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— آخه یکی تو رو نشناسه فکر می‌کنه به خاطر باباشه، نه خودش!

با کف دست به یکی از صندلی‌ها تکیه زد و سرتاپای خودم رو نشون دادم.

— واقعاً به نظرت من نیاز به این نقشه کشی‌ها دارم؟

— می‌دونم، دارم شوخی می‌کنم!

دوباره خندید. نمی‌خواستم به کسی اجازه بدم در موردم بد فکر کنه. به

اندازه‌ی کافی قیافه و هیكل داشتم که تو بیست و دو سالگی دنبال مرد چهل ساله

نباشم. سارا مشغول مرتب کردن کاغذها شد و دوباره گفت:

— به هر حال نذار با مدیر حرف بزنه. بین خودمون سه تا بمونه بهتره.

چند ضربه به در کلاس خورد و مرد با کت و شلوار اتوکشیده‌ی مشکی و

پیراهن زرشکی داخل اومد. درست رأس ساعت دو. موهای مشکی مرتب

داشت که از لابه‌لاش چند تار خاکستری خودنمایی می‌کرد. پوست معمولی و

چشم‌های درشت. سارا جلوی پاش بلند شد و احوال‌پرسی کرد. مرد باهانش گرم

گرفت و سری هم برای من تکون داد. سارا به یکی از صندلی‌های کلاس اشاره

کرد و تعارف زد. لطفاً بفرمایید! مرد همین کار رو کرد و هر سه نشستیم؛ من کمی

دورتر از سارا که به مرد روبه‌روش لیخند مؤدبانه می‌زد. مرد خودش به حرف

اومد. اگر به خاطر زنونه بودن جلسه‌ی اولیا، الان به من وقت دادید، می‌تونستم

از خواهرم بخوام بیاد.

سارا با سر رد کرد و گفت:

— نه. جلسه مثل همیشه شامل پدرها هم می‌شد. من خواستم دیرتر بیاید که

علاوه بر کارنامه‌ی میان‌ترم، در مورد یه مسئله‌ی دیگه هم صحبت کنم.

مشغول کنار هم گذاشتن کاغذهای کارنامه شد. مرد حالا با اخم روی

پیشونی، نگاه می‌کرد؛ ولی سوالی نمی‌پرسید. سارا بلند شد و کارنامه رو جلوی

مرد گذاشت. با خوندن برگه‌ها، اخم‌های مرد هر لحظه بیشتر می‌شد. سارا

توضیح داد:

— چون سری قبل گفتید بدون ارفاق امتیاز واقعی رو بنویسم...

مرد سر تکون داد و گفت: بدتر از ترم اوله. حواس پرتی‌های عید و خرید و...

طبیعیه.

یاد عید افتادم و مانتو سرای قُلْقه‌ی دم عید. فقط شش روز مونده بود. الانا هم

کفش لازم داشت. نفس عمیقی کشیدم و مرد دستی به چونه‌ی اصلاح‌شده‌اش

کشید. گفت:

— شاید بهتر باشه براش معلم خصوصی بگیرم... خودتون می‌تونید زحمتش

رو قبول کنید؟

سارا نگاهی به من انداخت و جواب داد:

— تازه کلاس دومه. کنکور که نمی‌خواد بده. توصیه‌ی من اینه که سخت

نگیرید و خودتون گاهی به درس‌هاش برسید. اگر از طرف شما حمایت و

تشویق بشه...

— من در حال حاضر وقتش رو ندارم. شاید تو تعطیلات عید.

— مسئله‌ی گندم جان، فقط هوش نیست. باید برای مطالعه و تمرین وقت

بذاره.

مرد دستی تکون داد.

— نمی‌دونم چه کارش کنم. سرکارنامه‌ی قبلی باهانش حرف زد. قول داد.

دست‌هام رو، روی سینه قفل کردم و وارد گفتم وگو شدم.

— زندگی مثل یه جعبه‌ی شکلات می‌مونه. هیچوقت نمی‌دونی چی گیرت می‌آد. هر دو به من زل زدند و بعد از چند ثانیه، مرد گفت:

— متوجه نشدم!

— فارست گامپ.

— بله؟

— دیالوگ معروف فیلم «فارست گامپ» بود.

صورت مرد جمع شد و مثل اینکه با دیوونه‌ها طرف باشه، سر تکون داد. گفت:

— من وقت فیلم دیدن ندارم.

سمت سارا برگشت. سارا لب باز کرد که توضیح بده؛ اما من گفتم:

— ظاهراً شما وقت هیچی ندارید!!

مرد دوباره چرخید. سارا فوراً شروع به رفع و رجوع کرد.

— دکتر بیات، ایشون مربی تئاتر بچه‌ها هستند؛ خانوم توکلی. خودشون بازیگر تئاترنند... کلاً تو کار فیلم و تئاتر و... این چیزها.

تک‌سرفه‌ای کرد که نگاه خیره‌ی بین ما شکسته بشه. می‌دونستم که سارا تنش و دردسر نمی‌خواد. ابروم رو بالا انداختم که مرد چشم‌های مشکیش رو از چشم‌های من بگیره. سارا دوباره به حرف او مد.

— آقای دکتر!

مرد بالاخره سرش رو چرخوند و سارا ادامه داد:

— خانوم توکلی منظور بدی ندارند. چون امسال وقت زیادی با گندم گذروندن، نگران‌شند.

دکتر جوابش رو داد:

— بله، متوجه‌ام. سعی می‌کنم بیشتر وقت بذارم.

به سارا اشاره زدم که شروع کنه. سه چهار سال از من بزرگ‌تر بود و بهتر می‌تونست مرد رو راضی کنه. به خصوص حالا که انگار آقای دکتر از من خوشش نیومده بود. مرد خواست بلند بشه که صدای سارا نیم‌خیز نگاهش داشت.

— یه مورد دیگه هم هست.

دکتر دوباره نشست و اخم به صورت آورد. پرسید:

— دخترم کاری کرده؟

— نه نه. گندم دختر خوبیه. در واقع...

نگاهی به من انداخت و جمله رو تموم کرد.

— از نظر خانوم توکلی، اجراش توی نمایش مدرسه خیلی خوبه.

— جدأ؟

— بله.

— ادامه‌ی گفت‌وگو رو توی دست گرفتم.

— چون بازیخ خوبه، حیفه که بی‌نتیجه بمونه. می‌خوام اگه اجازه بدید، تو

یکی از نمایش‌های خارج از مدرسه شرکت کنه.

دکتر سمت من برنگشت. ادامه دادم:

— یه تئاتر جدی، با یه گروه باتجربه. خود من هم نقش دارم، مراقبش هستم.

مرد هنوز واکنشی نشون نداده بود. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

— همه که نباید مثل شما دکتر بشند. بعضی‌ها هم می‌رنند تو کار هنر.

دکتر چرخید؛ ولی نگاهش پایین بود، گفت:

— بحث دکتر شدن نیست.

— دختر من خجالتیه. نمی‌تونه یه متن ساده رو بدون تپق بخونه. حالا شده هنرپیشه؟!

لب‌هام رو ترکردم و گفتم:

— استعدادش رو داره. فقط باید بهش وقت داد. من هم مثل اون بودم.

پوزخند نامحسوسی زد و بدون بلند کردن نگاهش جواب داد:

— شک دارم.

— هنرپیشگی که به پررو بودن نیست.

— با خودش در میون گذاشتید؟

— روی صحنه یادت می‌ره کسی داره نگاه می‌کنه.

— به خودش گفتید؟

— این چیزها ربطی به درس و تیزهوشی نداره.

هنوز به پایه‌های صندلی من زل زده بود که حرصم رو بیشتر در می‌آورد.

ادامه دادم:

— استایلش به این کار می‌خوره. نباید آینده‌اش رو خراب کنید.

پلک‌هایش رو، روی هم فشار داد و سمت صورت سارا برگشت. دوباره

پرسید:

— دخترم در این مورد می‌دونه؟

به جای سارا جواب دادم:

— بله، می‌دونه.

دکتر از جا بلند شد و هم‌زمان گفت:

— پس من رو تو کار انجام‌شده گذاشتید. کارتون اصلاً درست نبود.

چشم‌های سارا درشت شد. دنبال مرد که به طرف در می‌رفت، راه افتاد.

نزدیک درگفت:

— چند دقیقه گوش بدید دکتر! شاید نظرتون عوض شد.

من هنوز نظرم رو نگفتم! در رو باز کرد. از جا بلند شدم و خواستم حرفی

بزنم که دکتر دوباره گفت:

— باید روش فکر کنم.

حداقل بهتر از جواب منفی بود... وگرنه کار من رو سخت می‌کرد. من

نمی‌تونستم دست از این ماجرا بکشم... دست از گندم. باید پدرش رو مجبور

می‌کردم که کوتاه بیاد تا فرصت من سوخت نشه. حال‌احالاها لازمش داشتم. بلند

گفتم:

— من قول می‌دم توکل این مدت مراقب دخترتون باشم.

— شما؟!

سمتم چرخید و مثل قبل به نقطه‌ای توی ناکجا خیره شد، هرجایی که

صورت من نباشه. اضافه کرد:

— یکی باید مراقب شما باشه... چند سالتونه؟

پوزخند زد که سارا هم به خنده افتاد. چشم‌غره‌ای رفتم.

— اون قدر سن دارم که دو تا بچه رو بزرگ می‌کنم.

مرد مکثی کرد و بعد جواب داد:

— روش فکر می‌کنم.

برگشت و از کلاس بیرون زد. سارا دنبالش رفت و من سمت کیفم برگشتم. به

تیپ و تحصیلاتش نمی‌اومد که خیلی مذهبی باشه؛ انگار من رو در سطح

هم‌کلامی و رودررویی نمی‌دید. به حال و روز خودم و کارهایی که ناخواسته

مجبور به انجامشون بودم، فکر کردم. همه چیز زندگیم رو به ویرانی بود و باید به